

فرازی از کتاب ارجمند "رستخیز"

روایت از: رویا پورآذر

بیست و چهار روایت از روضه هایی که زندگی می کنیم؛**به همت نفیسه مرشدزاده**

صفحه 53-54



دلم قرص بود که مثل ماه های قبل، بعد از رفتن مهمان ها با من آشتی میکنند. با کمک کردن در کارهای بعد از روضه دلش را به دست می آوردم. قبل از این که شستن استکان نعلبکیها و زیردستی ها را تمام کند، زیرسیگاری ها و بادبزن ها را جمع میکردم. پنکھی پایه بلند را از برق میکشیدم و سیمش را دور پایه اش حلقه میکردم که پسرها آن را تا روضه ی ماه بعد به زیرزمین ببرند. پشتی های کوچک مخملی کرم قهوه ای را در قفسه ی رختخواب ها روی هم می چیدم. پتوهای ملحفه سفید دور اتاق را تندتند تا میکردم. هر چه دلخوتر بود تندتر کار می کردم تا زودتر دلش نرم شود اما انتظار معجزه نداشتیم. به اتاق که برمیگشت هنوز نگاهم نمی کرد. یکی دو تا از پتوهای تاشده را دوباره وسط اتاق پهن می کرد و در حالی که با دقت دو لبه ی پتو را روی هم میگذاشت، برای هزارمین بار «می گفت که تای دوم، باید پتو را به سه قسمت مساوی تقسیم کند.

اوقات تلخی هایش را به جان می خریدم. انصافا هم حق با او بود. هر کاری از دستش بر می آمد انجام میداد که آرزوی من برآورده شود اما نمی شد که نمی شد؛ دلم میخواست مثل او گریه کنم. روضه که تمام میشد دوباره سعی می کردیم مشکل را حل کنیم. اول چند سؤال می پرسید تا ببیند توصیه های ماه قبل را رعایت کرده ام یا نه. میگفت دلت اینجا نیست، حال روضه را باید با خودت به روضه بیآوری (مطمئن بودم این جمله را از یک نفر شنیده). انشایش هیچ وقت خوب نبود. این از آن جمله هایی بود که در انشاهای نمره ی هجده به بالا می نوشتند). میگفت باید فقط صدای آسدرضا را بشنوی. فایده نداشت. در بحبوحه ی جنگ که اطفال لب تشنه به پای ذوالجناح آویخته بودند، کافی بود پیرزنی از پشت ستون اشاره کند که دستمال کاغذی می خواهد، یا همسفر جمکران زن عمو نفسش بگیرد و لازم باشد آب خنک به صورتش بپاشیم، یا بچه ی همسایه چهاردست و پا به سماور نزدیک شود: یال خون آلود و کودکان داغ دیده را وسط دشت رها می کردم و مثل فتر از جا می پریدم.